

سجود پیش زندگانی او چند روز پیش نخواهد بود

### حکایت

سلطان محمد سیلکی تخلص سلطان و تخلص سیلک از مضامین قندهار که سلطان کشور  
 مغانی و سیر آرای اقلیم نکه و ایند بود نوبتی قصید در مدح سلطان خان زمان که او نیز سلطان  
 تخلص میکرد گذرانید خان زمان پنجاه و نیا و طبعت و اسب در صلا آن مرحمت فرموده گفت  
 که تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد و برای من بگذار و منبازعت مشارکت آسبی که بر تو  
 جز نامی پیش نیست دیگر مخلصان خود را بسیار از او براتماس خان زمان دست روزه  
 جازه را پس داد و گفت سلطان نامی است که پدر من گذاشته و من چندین سال است که باین  
 تخلص استعاره گفته ام و شهرت یافته و این زمان بطبع صلا ترک ننگ و نام تو انتم کرد و خان زمان  
 ازین مقوله بهم برآمد و گفت که ای بیای که نام سلطان بزور بر خود بند نامش اگر از صنم بیستی  
 محو سازد بجاست الحال با تو منصرف بسیارم و ترا زیر پای قیامی اندازم و آن نتا و بطن  
 حکومت و کار ایند از مرکب علم و دیار پیاده شده اسب غضب را بچولان آورد و قیامی را  
 در سر که طلب فرمود سلطان محمد مسمانند رخ غضب آلود خان زمان در فرزند بند حیرت و اماند  
 و نزدیک بان رسید که از چیل مال خراوت اجل مات گرد و خار س روحش از مرکب تن پیاده  
 شود درین حال اطلاع الدین لاری که استاد خان زمان بود و در طلاق لاری کوی سبقت  
 از اشتال و اترا می بر روی پای اوب قائم شده حبت لگین غضب سلطانیه سر و ضد است که  
 دیوان عاق نامی لاری حاضر است غری در میان باید آورد اگر این سر باخته در بر می بر آن بگردان

غزل گوید از سواد باید گذشت و این نام را که بر او تهنیتی بیش نیست باو باید گذشت خانزاد  
دیوان را برکش و این غزل بر آید

منظوم

دل خلقت را رقم صنم الهی دانست بر سر سواد و رخان تفت شای دانست  
سلطان محرابت را به خان زمان بر سر غریه گفت که مطلعش این است

منظوم

هر که دل را صدف سر آبی دانست قیمت گهر خود را بجای بی دانست  
خان سخندان ستادان شد تخمین بسیار نمود و جائزه مضاعف بوی عنایت فرود گویند  
این سلطان محمد روزی طاقاسم کاپی را دید پرسید که سن شریف چند است کاپی گفت از خدا  
دو سال خوردم سلطان گفت بخدا تا کار دو سال زیاده میدانیم چرا کم میفرماید اقول بر سلطان  
مسالک ستمی و عارفان سعاد خذ آواست ستم نیست که عارف ستمی با مزید بسطامی گفته اما  
اقل بر بی ستمین اینجا ستمین بر او از دو صفت الهی است بر آن درج و قدرت کلام است چه  
منظور صحت ربانی و اخلاق سه بانیست و غیر از این دو صفت زیرا که هیچ فردی  
بجز افراد بشر نباشد که جوهر وجودش از عرض حدوث که خاصه امکان است متوابع او باشد و یا از او  
بجز که لازم نوزم انانی است تا صیه حالتش کاپی جدا شود

حکایت

این عروقه شاعری بود قانع مزاج و در باب قناعت اشعار بسیار اشعار کرده که خود می نویسد

از حجاز با جمعی از شوارز و هشام ابن عبدالملک بنام رفت هشام گفت تویی عروه که گفته  
 آنچه رزق مقسوم من باشد من رسد و اگر در طلب آن تعب نمایم و مشقت بر خود نهم ز حتمی برده  
 کشیم باشم زیرا که طلب و غیر طلب درین باب مساوی باشد عروه گفت آری هشام گفت پس  
 چیزی بر قول خود عمل نکرده و بطلب رزق از حجاز بنام آمدی عروه گفت یا ای سرزید عظیمی گفتی در  
 سود مندی فرمودی این گفت و باز گشت و بر راه خود سوار شد و حجاز آمد وقت شب هشام  
 قصد عروه بنام آمد که چنین حرف در دست گفتم و او باز گشت آخرت عصب از زبان او ایمن  
 بناید بود صباح تخلص احوال وی کرد گفتند سهری وطن مراجعت نمود هشام غلامی را طلبید  
 و در هزار دینار بوی حواله نمود و گفت این مبلغ را بعهده برسان غلام در راه بگریه رسید  
 و نتیجی که او بجان خود وارد شد او را دریافت و زرا انعام تسلیم وی نمود عروه گفت سلام من بایم  
 برسان و بگو چگونه دیدی صدق مرا که آخر رزق بجان من بی طلب رسید

### حکایت

آورده اند که اکسی خراسانی که ما بر فن شعر نبوده است نوبتی از اهل برات بر زمین شهر آشوب  
 در دست آنها نوشت از آنچه مذمت طایفه طبری هم که گویا فضلی برات بود در آن مرقوم  
 نمود ازین جهت طایفه تخم عدوت آبی در مزرع دل کاشته و صحت را نگاه میداشتند تا آنکه  
 ایرخان ترکمان حاکم برات گردید و ملا خاطر نشین خان نمود که او بچوشتاد و پنج دانی برات کرده است  
 خان ازین مقول هم بر آن دیرا طلبید و به تیغ بیداد دست راست و زبان راست گفتار نشین  
 برید و آن زبان دان وقت بریدن دست و زبان این مطلع بجان حال گفت

منظوم

از دست احمد حبیبی روز با حیدر ا	دست پریرا بن و دامان مرغی
---------------------------------	---------------------------

گویند بعد از آن زبان ادگو باشد و کشتی که سابق داشت آنهم ز آل شد بود دست چپ خط  
 به از راست می نوشت مردم از مصورت تعجب می نمودند و راه تیر می بودند صاحب بیله از  
 حقیقت حال پرسید گفت آنروز که دست در زبان مرا بریدند مردم ترا بجان رسانیدند خون  
 از جراحت نمی استاد و زمانه در مای هزار گز محنت و اندوه پر روی حال من کشاد از غایت  
 ضعف و ناتوانی سپوشش گردیدم در آن چو روی دیدم که گویا بر آستان ولایت آستیان امام  
 تاسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوٰة والسلام مصرع که خواندند سلاطین و در سلطانیش واقع  
 شد ام و خون از دست و زبان من میرود غریبی گفت آستان را بر سر گفتم مبادا بکن  
 من طوت گردون شخص مکرر بر رسیدن اشاره نمود آستان را علی ادب بود و ادم و  
 بیدار شد دیدم که خون استاده بود و جراحت دست و زبان به شد زبان بشکر الهی کشودم  
 و یاران را آواز دادم تعجب کنان و دیدند و بر واقعه من مطلع شد تیر کردند و بعد از بستن  
 دست و زبان چهار سال دیگر در قید حیات بود در سال هفصد و سی و دو در طریق سفر ناگزیر بجز بود

فایده

حاصل این قصه آن که برای مردم آفت زبان بسیار است و خوشنیتان را از آن نگاه داشتن در شمار  
 ایا هیچ تدبیری نیست که تراز خاموشی نیست کمال خالی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من  
 بجایینی کسیکه خوشنیتی اختیار کرد و نجات یافت

منظوم	
زبان برین گنجی گشته صم و بکم	بباز کسیکه باشد زبانش اندر حکم
قائم	
<p>تجلی نمائند که زبان از عجایب صنایع الهی است که بصورت پاره گوشت و مسمی بر چه در وجود است          در زیر تصرف او است بگو آنچه صدوم آنهم از تقریر وی مضموم و سبب این که او نائب عقل است          هیچ چیز از احاطه عقل بیرون نیست پس بر چه در عقل و در خیال آید زبان آنرا عبارت          بیاراید کلمات اعضای دیگر که سواهی ملکیت خود ممکنست دیگری دخل ندارد چنانچه چشم است که          غیر اوان و اسکال نمی بیند و گوش است که بجز آواز نمی شنود اما زبان در هر جا و هر چیز دخل          تصرف دارد و مثلاً اگر کلمات دلسوز بگوید و حکامات گریه بر زبان آرد دل رازقت بهم رسد و آب          از چشم بر آید و چون حرف طرب گوید نشاط در دل پدید آید و چون کلمات شہوت انگیز بیان نماید          تواری شہوانی در حرکت آید و چون سخن مای زشت گوید دل تار یک شود و چون کلمات حقایق          بگوید دل منور گردد پس راستی گویی دل متبجح راستی و کوری زبان باشد در صورت          از آفت زبان حذر کردن از جهات دین باشد و مرد ماقبل آن است که لغیر خودت سخن بگوید          تا در جهلک نیفتد که گفته اند سعیرع زبان سخن سبزه میدهد بر باد</p>	
و بعد در من قال	
<p>کم گوی در بجز سعیرع خویش — کو          گوش تو دو دادند و زبان تو سیکه</p>	<p>چیزیکه نپرسند تو از پیش — کو          یعنی که در نشنود سیکه پیش کو</p>

حکایت

پادشاهی لشکر می زبرداد و آن زهر فی الغریبه کشید شاعر برخواست و رای شد پادشاه  
فرمود که به چه زبرد گوار من سلام رسانی گفت اگر بچشمم گذر خواهم افتاد پیام سلام خواهم گفت  
پادشاه خوشدل شد و پاد زبرد داد چون شاعر افتاد قریافت پرسید که چه حال داری گفت گذر  
من بچشم افتاده بود سلام تو رسانیدم جدت پیام داده است که چه کردم بگاز را در مجلس ما  
سیفستی ما از تیر مشتاق تو ایم پادشاه بخندید و هزار دینار بوی انعام نمود

حکایت

علاء اظهري که منظوم آتش اظهر من الشمس است از جلد نیایشی عاری بود و با علائق استیلا سازعت  
و مشاخرت داشت و ادرا در راه از گوش می گفت و در مجلسی کشید ای بود هرگز شو خود را نمی  
خواند و قتی جسمی از سخن سخنان زبری آراسته بودند اظهري را تکلیف کردند که از اشعار خود بگو  
گفت در از گوش خود اینجا حاضر نیست گفته اند ما مخلصا شما ایم او این غزل را شروع خواند  
منظوم

چشم را بر رخ زیبای تو جیران کردم	عشق داند که باین دین چه احسان کردم
و چون بقطع رسید	
منظوم	
خواه با اظهري و خواه به بگاز نشین	من همین شرم ترا بر تو بگسان کردم
نشید گفت کند و ما خرب گفته ایه مثل نهی است که زن نامیا را خدا بگسان اظهري از جا و آید	

بگو و برانگان تشبیه ادبیت و غصه که در دل داشت فرورگشت مردم و دیدند و پندار آنجا

حکایت

مرزا ابراهیم ادریسیم تخلص ایرانیه الاصل بود فطرت و ملاطبت عالی در زبان طبع داشت و لطیفه های  
 غریب از او سر میزد و نکته های عجیب از دلبهری آمد روزی حضور نواب اعتماد الله و که وزیر بود  
 ایران بود قریب بنگ در کشید نواب بیدار شد گفت بی دیوانه برابر من بنگ میزری او گفت  
 نواب نامدار اگر بفراخی دو برابر نواب بخورم و نوبتی نواب در سخنان نشست بود مرزا ادریسیم  
 سهره برای دیدن نواب آمد و بر در سخنان رسید خواست که اندرون در آید همین که چرخ بر داشت  
 نواب بواسطه ترسانیدنش بیک ناگاه هوئی زد و مرزا اخذ بسیار کرد و گفت مردم می گفتند که  
 که این سخنان است چون یک دیدم و سخنان بود این رباعی از اشعار ابدار او است

منظوم

زاهد ز می ناب نخواهم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهم گذشت
هر چه که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهم گذشت

فایده

از اسباب آداب و اصحاب فضل و کمال منقول و مروی است که کلام سوزون که در آن مجود  
 فحش نباشد خواندن آن از جمله سیاحات است و اگر مستعمل بر محمد و ثنای رب العالمین و مدایح  
 حضرت سید المرسلین و سنت ائمه ظاهرین صلوات الله و سلامه علیهیم جمیع باشد گفتن در آنجا  
 آن مستحب است و اگر مجور رسول خدا و ائمه دین باشد کفر است و هر که بشنود تا عرش را کشتن

لازم است بشود بلکه امین باشد از کشته شدن خود و اگر محتفل الامرین باشد چنانکه بسیار است  
 که مقصودت عروج است و در ظاهر خدمت است چنین شریک نباید خواند و حکم بکفر قائلش  
 نمیتوان کرد و اگر بگویند و اهل برکت باشد خواندن به نسبت مگر چنانکه چنین مطلقاً باشد که  
 شترای آن قوم هم در مقابل آن بچرخانند در صورت حرام است و همچو مومنین در مومنات نیز  
 حرام و همچنین هر شتر که در آن صبح بپسوان ساده رود و روح زلف و خال زنان باشد نیز حرام است  
 سپاس بقیاس پروردگار عالم را که شهباز کشور بلاغت تا جوار ممالک فصاحت بدر تابان  
 اوج سخن بیست و هشتاد سپهر سنی پروردگار سیدنا و مولانا ابو الطاهر محمد الدین شاه  
 غازی الدین حیدر بادشاه غازی نظم الله عقود جواهر الکلام بنظام شریه المستعد بادشاه  
 المستحسن بن طغایه اللاندم مد ایران سخن دیند و بارگاه کلمه رایله چنان در که آرایست که  
 سخن دران چنان از سمات محاورات اوزله ربای استعارات لطافت توامان و سامو و  
 پروردان زمان با سماع کلام بلاغت آیات دی در مایه نین بدانان خورشید جهان افروز که خارق  
 نشین بارگاه ریح سکون است با چنین چنین روشن که انهر من الشمس است از فتاویل الیوان طبع  
 روشنش اقتباس ضیای نماید و ماه نیر که جلوه آرای کاخ ظلمت انگون با چنین ناصیه نوزان  
 که این من الامس است پیش ضیای تجلی بخش کجبت کس نود عرقه التماسکت پر و کلام فصاحت  
 طیل نوایان حدیقه معنی پروردی را مانند کت کل سرایه نشاط و عبارات رنگینش نرم آریان قصر  
 سخنوری را چون نشانی پیرایه ابسط از سواد خاربه سگبارش آسوی بکتاب بسته و احکار فیض  
 شادش مضر بنیاد غلطه نسبت مرقومات مهندیس چون وصال مهربان دلکش و کتبات مستعد نشین



چون عتاب ز نشین لبان جانفراشته بر آن سنبه دام ریاضین از فیض سیاه پرستان عقل نازنینان  
 عبادتش آفتاب بای سبزه بختی ای سمردی سینه اندر دود نشیز کان گل و با سمن پیش کازه در  
 لاله خواران استخارتش فی و در یوزه آب رنگ ابروی می آیند گلشن فکر سیاه طبعان را از توجیه  
 اورنگ برود چشمه طبع سخنزان را از فیض پله انرازه او آب در جو فون و قنادش صرافان  
 با تبار سخنزوی را محلی است قافل و طبع نقادش جو بریان چای سوری نبر روی را میزانی است کامل  
 ذراتش

<p>آن کان بند که بر سر او نش          شینه از زه جنگ تا طبیعت          نخل چین سیاه اقبال          سه چشمه جویبار و دانش          یارب این بتاه زنده باشد          با فضل و کمال و عقل و و دانش</p>	<p>گرد و همه دور آسمانی          محبره عالم معاینه          گلزار نشاط کامرایی          بحر هند گهر نشانی          تادار و جبرخ زندگانی          با شمت و جاه و کامرایی</p>
---	---

جولانی کیت قلم در میدان وصف شجاعت و ثبات قلب حضرت  
 سلطان الاعظم خاقان الموعظ سردار عالی هم خسته سلیمان ختم  
 کوره روزمگاه عدو بندی در جهان کشائی چون حیدر صفدر منصوره نظیره  
 آعدای دین است و از کمال قدرت و جلالت شجاع دوراد مبارز زمانه  
 نهین اللهم خلد سناد و دست و ممدت سلطنته الی یوم الدین

بر خاطر خطیر و در اسپیده سپهر ان قیامی بنیشت و همان بر همان تازان میادین و انشای  
 در عجب نماند که حکمت بالذکر حکیم علی الاطلاق وقوع برادر بر او بود و سببی شامل گردانید و حصول مقصد  
 با دستگیر و در ساخته هم چنین شکل خطیر سلطنت را که سایه در تیره الوهیت است شجاعت انتظام  
 آتشین آنکس تواند بود که در ذات وی صفات چند یافته شود اول آنکه بسیر و مسر زمانه انشا  
 نه نماید در ترقی و منزلت خود و انفعال نمود راه نهد

منظوم

غلام هست آنم که زیر جبین کبود	زهر چو رنگ تعلق پذیر و آزاد هست
-------------------------------	---------------------------------

دوم نفس اورا در عمل تمیل منافع دنیا می نماید طرود منظر نباشد سیرم بنان و شفقت بر آفتاب  
 جنس تلید و از دست این تالم اینها متاثر شود چهارم در حفظ ملک و ملت تهاون جایز ندارد پنجم  
 بیسج حال مخلوب غضب نگر و دشمنم بر کایک در جاه از و فرود تر باشند خود را بلند مرتبه قرار نهد  
 پنجم با بر کس تواضع و محبت پیش آید گویند نارون رشید با بر کس تواضع بودی ارکان دولت  
 گفتند با چنین تواضع مبادت خلافت نماند گفت مهادتی که تواضع زائل شود و انشا

منظوم

تواضع کن هیچ دوست با خصم نماند	که نری کشد تیغ بر رخ کند
--------------------------------	--------------------------

در نصایح الملوک آورده پیری که اورا فرود نیست چون چشمه ایست که آب ندارد و در این  
 که اورا ادب نیست بزرگ پستانه است که گل ندارد و در این کسی که اورا معرفت نیست مانند  
 دیده ایست که نور ندارد و صاحب جالی که اورا حیثیت چون طایفه است که ملک ندارد و عالمی

که او را تقوی نیست مثل کسی است که گلام ندارد و تو نگوی که او را احسان نیست ملائمت  
 که سیوه ندارد و حالیکه او را اهل نیست مشایخ با پرست که بدان ندارد و پادشاهی که او را  
 شجاعت نیست بجز بازرگانی است که سر باید ندارد و حکمی که بدستجاعت ترین مردم کسی است  
 که بر او بود پس غالب آید و نفس آبرو را مغلوب نماید و نوشیروان عادل گفته است که اول  
 و شجاع آن کسی است که بفرق ملک و نظریات من پر دشمنان گمانان ایشان بر او بخشد و در تمام  
 و خطیبات را بجزو بدل کند

منظوم

که عظیم است از فرودستان گناه	از بزرگان عفو کردن اعظم است
------------------------------	-----------------------------

حکایت

آورده اند که شیر خدا علی مرتضی علیه التمجید و التناور محاربه و کارزار کهنی که لشکر آمد  
 بیشتر بودی توجه فرمودی و از کثرت مخالفت پیچیده اندیشه و برانس بر دل بگذردارش  
 مستولی نشدی یکی از آن جناب ولایت تاب پرسید که ای امیر برستان و لیرانه کجوب دشمنان  
 اتمام سنیای و از کثرت ایشان ملاحظه نمیفردای جناب امیر فرمود ای عزیز اگر حیات مقدره  
 بسر رسیدت ملاحظه و اقل بودی نخواهد بخشید و اگر در حیات ملتی باقی است هر چند در  
 نایم زحمتی نخواهد رسید

حکایت

یکی از مبارزان عرب پیشین بود و با دصف ضعف و پیری قوت و لشش بر پا بود روزی سرگرد

پیش آمد و خواست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد تا گاه  
 بیخودی از راه طعن و طنز گفت که از پن کس و ده کس که چکار آید که دو کس او را بالای اسب  
 پیرو چن این سخن تشبیه گفت لاری دو کس باید که او را سوار کنند اما چهار کس باید که فرود  
 و چون در کارزار رفت فتح بزم پر دست آن مبارز پیر اتفاق افتاد و خوش کار شد و فرود  
 از وی بطهر رسید

### کتابت

روح بن حاتم عیسی را در زمان ولایت بصره بالشکر فرسان محاربه دست داد و او بود و لام که  
 فن او با نظیر و عدیل نداشت یکی از سردان لشکر بود روح با او و لام گفت که مبارزی از  
 دشمن بیرون آمد کسی را مقتول ساخته ترا مبارزت این مرد با بد رفت ابو دلام گفت مرا  
 مبارزت چه کار گفت پس مردم سلطانی چو ایستادند قصه مختصر هر چند ابو دلام جلد با  
 سفید نیفتاد و روح میگفت بر سر او را بیار یا اسپریش کن یا انکه او ترا بکشد چون ابو دلام  
 که جید هیچ نوع سفید نیست گفت ایسا الایر ملاک برزنگاه میروم این اولین روز آخرت است  
 و آخرین روز دنیا تو شه برای مای باید گفت آنچه خواهی بگیر ابو دلام چند مرغ بریان و چند نان و غنچه  
 و چند شیشه شراب برداشت و میدان آمد و ساعتی جوان نمود و مرد مبارز آهنگ ابو دلام کرد  
 گفت ای مرد آهسته باش و ایستاد کسی گفت نه گفت من ابو دلام را شامم مرد گفت چیکار  
 چگونه مبارزت من آمدی با انکه دیدی که با اصحاب توجه کردم و حید روح آنها را از مرکب سازد  
 گفت من مبارزت نمانده ام بلکه چون شجاعت و شجاعت ترا شامم کردم محبت تو در دل من

مانع شد خواستم که با تو صحبتی درم آنکون دست از قتل باز دار که میدانم گرسنه و تشنه شدن  
 در شقت کشیده مانا از عراق و خراسان چه فایده بیاتا گوشه نشینیم و شربابی بگویم که نان نفیس  
 و مرغ بریان و راج ریجان سدرت میا دارم و برای شوری چند از اشعار عربی است که گفتم آن مرد  
 مقصود من همین است و هر معاذ لشکر بیرون رفته خراسانی آسایشی یافت و با ابو دلاور انس  
 گرفت انوقت ابو دلاور گفت سخن این است که روح را طلب تو ز ستاده و انکشتن قول داده  
 روح صاحب کرم است و ترا به آرزو طلب می نماید و خلعت فاخره را سپی تازه با زین نقره و شمشیر  
 و نیزه خطائی و ده کینزک بر بری آماده کرده خراسانی گفت و یک اهل و عیال من در خراسان  
 گفت با آنها کسی چه کار دارد و ازین نوع بسیار سخنان و نصیحتی بکمال فصاحت ادا نمود  
 خراسانی پذیرا بفریفت و نزدیک روح آورد و گفت بکاری که فرستاده بودی قیام نمودن  
 او تو انستم و خود را بکشتن زادم اما او را اسیر کردم تو ساختم نزد تو آوردم روح خوشوقت گشت  
 و مصایب او را بجا آورد و گویند باعث فتح و نصرت روح بر خراسان اتفاق همین مرد مبارز بود

### مکاتبت

آورده اند که پادشاهی در روزی که با بی تیغ اشعاع از نیام بر آورده به کمال دلاوری لشکر کشید  
 حمله میکرد و در هر بار صد نامرودم را غلبت تیغ آیدار سینه و تا وقتی که آفتاب ب نصف نهاد رسید و گویم  
 همه از جانب خوب و اکباد و زین گرفته تشنگی بر شاه و دیگر مبارزان غلبه کرد و مجاری کام در زبان  
 چون بگردن خن تابی آب و حوالی دل و جگر از لغت حرارت وقف التباب کردید

### منظوم

نه از تشنگی در سبک آب ماند	نه از ضعف دل در بدن تاب ماند
برافروخت آن آتش اندر درون	که بی آب برگزید نیاید به سکر بن

در چنین وقتی که داوران را از تشنگی حال بسمن گفتن نبود و دستها را از نا طاقتی بارای غمان  
یکی از غلامان پادشاه بممانند این حال با طریقی پراز آب خود را در خدمت شاه رسانید و گفت  
ای ملک و کی بیاسای و قزلی ازین آب نوش فرمای ملک فرمود که شمشیر آید ازین زمین تشنه تر  
نماید نه بی خدا یک تیغ تسخیر بر پنج خورشید عالم افروز داد که تا از خون دشمنان سیراب گردد  
من خود را از تشنگی بسکین نه هم حق سبحانه جل شانزه بر اسطاین فرستید دست شکست بردن  
روی آورید و بطرفه العین او را مظهر منصور گردانید

حکایت

آورده اند که چون شاه پور پیدار در شیر بر تخت سلطنت قرار گرفت فرزند خود بهر فرمانها  
فرستاد و او بر آن ولایت رفته در اعانت اولیاد امانت آهاسماعی بمید بسندول داشت  
چنانچه خون در عباد بر حکیمان مستوی گردید و طالع از بگیان به مرض شاه رسانیدند که فرزند تو  
بوس عصیان و بغیان دارد و هر چون بر حقیقت حال مطلع گردید یک دست خود را برین پیشانی  
و پیام داد که بجهت آن این حرکت از من صادر شد که معلوم شهر یار گردد که دست  
من در همه از منزه از مملکت تو کوتا هست چه در آن زمان رسم چنان بود که شخصی که با  
چنین عیوب گرفتار بودی بر سریر فرماندهی جای نافتی چون پیغام بر فرزند پور رسید نظر  
شود و حسرت بسیار خورد و کتبی نوشت از زاده نوشت برین مضمون که ای فرزند و بسند اگر

بند از بند خود جدا خواهی نموده تکایم مقام من خواهی بُرد و او را نزد خود طلبی و نوازش  
بسیار فرمود

حکایت

از بزرگی منقول است که نویی من از لبره غریت قریب داشتم در آنای راه شخصی رفتی  
طریق گشته بمن خبر داد که وز دی درین راه است و حال سازان از دست وی پناه  
من باستماع این سخن خواستم که عود نمایم ناگاه مردی قوی چکی صیب شکلی پدید آمد و بسیار  
حدود و راه بار حق من در آونیت و آن بیچاره را منسوب نموده خودش بر خاک تکیه  
پس از آن آنگ من کرد من بخدمت تضرع پیش آدم و آنچه داشتم بدو سپردم و جانلی  
بزار حید از دست او بدر بردم اما دستبای مرا بسته گذاشت و راه منزل خود برداشت  
من از حرارت آفتاب چون بای بر تاب می طلبیدم و وسعید خلاصانان همگه می طلبیدم غرض  
بزار مشقت دستباز کشاوم و قدم در طی آن بیابان نهادم چون باسی از تشنگی گشته  
آشبی بنظم درآمد متوجه آن شدم چون به انبار رسیدم خمیه دیدم آواز العطش آورده  
قدری آب خواستم قضا را آن خمیه جان دزد بود فریاد مرا شنیدند شمشیر در دست از خمیه برد  
آه خواست که از آب تیغ تشنگی من فرو نشاند زنی که با وی در آن خمیه بوده التماس نمود  
که او را در این حالی گنش لاجرم بر اندک رای برده از پا در آورد و بر سینه ام نشسته  
آه که گوید که تیغ بسیار بر گلویم رانده ناگاه شمشیر زبانی حمل آورده او را در ر بود مشک  
ازین صدره جانگاہ بیوشش افتاده بودم و در آن حال دیدم که کوی جناب شمشیر خدا علی

و تفضی علیہ السلام پر سر بالین من ایستاده میفرماید که ای عزیز و دشمن ترا از پا در آوردم  
 حالاً بر خیز و ز نشن با امان و اسباب او در تصرف خود بیار من با استماع این فرموده و نشان  
 چون بر پیش آیدم خود را سالم یافته در خمیر زخم ز نشن را با امان و اسباب و اوان بر  
 آورده از بلیه فقر و فاقه نجات یافتم

### حکایت

ستوکل عباسی که سواره نسبت به غاندهان نبوت و دو دمان رسالت الهی نشیوه نامی  
 نفی و کین نموده نام مبارک خود را در جریح اشتیاق قوم سیگردانید شبی در خواب دید  
 که شاه و دل سوار کمار غیر فرآر او را مخاطب ساخته میفرماید که ای بر بخت تا کی مرا در  
 داری و اولاد امجا و مرا یازاری بعد از آن هفت تا زیانه بروی زد و صبح این خواب را  
 با اصحاب خود تعریف نمود یکی از آن میان در دل گفت که تا زیانه آن حضرت ذوالفقار بوده  
 پس در نسبت که این منتقی بنامش آل عباس گشته گردد و قصار در همان روز بفریب شیخ  
 اتراک سفاک بر خاک هلاک افتاد پیش مستنصر که بر کیفیت خواب مطلع بود گفت  
 بگریه تا او را چند پاره کرده اند گفت نشن پاره گفت حضرت او را هفت تا زیانه  
 زده بیشک هفت پاره خواهد بود آخر یکی از فرزانان جنگ تعجب نموده یک بند  
 انگشتش بر آورد و در اثر خواب غراب آب نزد ارباب تواب بر صبح انجامید

### حکایت

آورده اند که در ایام سلطنت عبدالملک شیب نام شخصی در بر محل خروج کرد



کجی دلیر و سوار چاکب بود که اگر فرج خصم هزار در هزار بودی او با یک دو صد نفر نفاق  
 کوشش کرده بر همه غالب آمدی چنانچه حجاج از دست او بجان آمد بجاها بنا بر حجاج  
 عرب جو را به محاصره او فرستاد و او با پانصد کس در مقابل آمد عسکر حجاج سترگرم  
 و حجاج بار دیگر جمع کثیری از عراق و شام طلب نموده خود بمقابل او بر آمد و او با طلب  
 از مردم پای مروی فرستاده چنان کوششی نمود که حجاج تاب نیاورد و راه بغداد نهاد و بعد  
 چند مدت به مکه و ضلع لشکری بر سبیل شهنشون برخاسته او فرستاده زوجه و پسرانش را  
 گردانید شیب ازین سانه شکسته دل گردید با جمعی در کشتی نشسته بطریق رودانه  
 قضا را کشتی در میان دریا رسید به سولو غلطید و شیب در آب افتاد و در وقت  
 افتادن گفت کان امر الله قدره را مقدر او بار دیگر چون سوار از آب بر آمد و گفت  
 تقدیر الغریز الیوم پس غریق بگرفت گردید چون خبر مردن او باورش رسید باور نسیکرد  
 اما همین که شنید در آب غرق شد آغاز زود کرد مردم چون ازین حال پرسیدند گفت قوی  
 او در شکم من بود بخواب دیدم که آتشی از شکم من بیرون آمد پرورش در عرصه  
 اتفاق یافته اکنون دانستم که آتش بخواب کشته نمی شود

### حکایت

آمده اند که جمعی از جوانان بزنی آراسته بودند و هر یک از ایشان لطافت بر خیزد  
 بیان میکرد یکی گفت لطیف ترین لباس اطلس خنایی است دیگری گفت که لطیف  
 ترین افسه با طاقیه روی است و دیگری بیان نمود که جان فراترین منازل بوستان

بوستان پر از گل در میان است و دیگری تقریر کرد که خوشگوارترین مشروبات  
 شراب غیب است و دیگری اظهار نمود که روح افزاترین سایه با سایه بید و سوسو آزاد است  
 و دیگری گفت که پسندیده ترین نمایان جهان خوبصورت و زیبا سیرت است چون در پناه  
 تقریر شخصی رسید که میان آنها و لیس و شجاع بود و معقوب لیث نام داشت گفت  
 خوشترین لباس نازده است در عاترین تا چاه خود و پسندین ترین منازل میدان معرکه  
 آرای و گواراترین مشروبات خون دشمنان و لطیف ترین سایه با سایه نیزه و روح  
 افزاترین آواز با صیقل اسپان و گرامی ترین نمایان مرد شجاعت پیشه و هم چنین در  
 اشعار سحره آثار حضرت امیر مردان و مولای سومان علی ابن ابیطالب علیه السلام آمده

منظوم

السيف والخبدرجياتنا	ابن علي الزحجس و آلاس
شربنا من دم أعدائنا	و کاستنا حجت الراس

ترجمه

گل در میان ما تیغ است و خنجر	بکار ما نیاید زنگس و آس
شراب ما است خون دشمن ما	اساس کلا و سبتهین کاس

حکایت

از بوعلی گرد و کیکی از مشاییر سبازان و جنگ آوران مجرم بوده است منقولست  
 که زنجی من و بخت او جوان راهزن

مظلوم

همه از دین تنبی و پر ز هر سوس همه تاریک روی و شوم نفس  
 حد قافله خراسان که واقعه حج داشتند ریخته شخصی را که قافله سالار ما در راه  
 و صاحب دو از ده شتر اجناس قیمتی گرفتاری ختم داد و اباشته انش از قافله جدا  
 نموده بهر کوی برویم بخواستیم که بشیم وی بزبان عجز گفت که شمارا از خون من حاصل  
 اگر فرض مال هست تمامی آن را بشما بدهم که درم بغیر ازین اسپ چیزی دیگر از شما نخواهم  
 و نذر کردم که چون حج گزارم شمارا به عای خیر یاد آرم من ویکی از پیران کار دین قبول  
 نکرده ایم اما دیگر جوانان نا تجربه کار بروی رحم نموده اسپ را باز دادند گفت چون این شش  
 نمایان گردید تیر و کمان را بمن باز دید تا بد آن وضع طایات راه نمایم نهایت لطف و کرم  
 خواهد بود القصد آن نیز برود و او را یکبار اسپ برانگیزت یک سرتیر و در شد و رو با  
 آورده گفت ای جوانان شمارا بر من منت جان هست ازین جهت از روی خیر خواسته  
 بشما نصیحت میکنم که دست از تمامی مال و متاع من برداشته طریق سلامت گیرید استماع  
 این سخن خنده بر ما غالب شد گفتیم آنچه از دست آید تقصیر کن وی در غضب آید پنج تیر  
 از جیب بر آورده بهم و هر تیر را به ما سپرد و از پا در انداخت چون دیدیم که تیر او اصلا خطا  
 میکنند و هنوز ترکش او پرازد تیر است ناچار دست از اسوال او باز داشتیم جدا شدیم  
 یکبار اسپ برانگیزت بر سر اسوال خود رسید و تیری از جیب بر آورده بر زه راست کرد  
 دست برانداخته و اسباب ما گماشت چون بگردان نمودن آن کشت کردیم سی کس

نامی مارا بیک نکت شیر بر خاک هلاک انداخت و ما بر تیری که بروی می انداختیم بدست  
 میگرفت و باز بمن حواله میداد چون دیدیم که ما تا هزار کس هم از عهدی تقابلت او بر نمی توانیم  
 آنجا چاره ای نداشتیم و اسباب خود را باد سپرده نیم جانیه از دست لولبلاست بردیم  
 راقمه

در برج شجاعت پسته در سخن نمی آید	شجاعت کار نامد کند و در گفتن نمی آید
قد الحمد والمنه که حضرت سلطان جهانیان خدیو شجاعت نشان آفتاب عالماب لوج در خناه سکانا علیا بدر عالیقه بر برج دلقد اصطفیاه فی الدنیا بعدل و اللغات بر صوف بجلاوت و مرداگی سودون	
منظوم	

شایب که سپهر گسترین چاکر اوست	آفاق فضایی عرصه کشور اوست
افلاک حیرم آستان در اوست	خورشید نظیر شمشیر منظر اوست

راقمه

سکندر نشانی فریدون فریسه	منوچهر علمی جهان و اور سیسه
جهان پیلو اینی که در روز جنگ	خورد غوطه در بحر خون چون ننگ
ظفر کیم تاز سیت از لشکرش	بود لغت از ساکنان درش
خندگش که همچون اجل جان رهاست	چو تیر قضا و قدر پله خطا است
عدو کند یاد خویش ز بیم	بینه همیگردوشش دل دو نیم

<p>پود روز بزمش دو ان در رکاب</p>	<p>بزازان چو رستم چو از اسباب</p>
<p>جناب سیدنا و مولانا ابوالظفر مغزالدین شاه زامن غازی الدین حیدر بادشاہ عالمی رفع اعدا بالفتح والنصر اعلامه و نضدین الامام او امره و احکامه با هست دشمن شکن و شرکت خصم افکن چنان اشبح و آیین جگر است که در کس آعدا و فتح ارجا خبر با و اول ربایند و اسعاد لطف یزدانیه مجاوت هیچ معین و ظمیر و حمد و نصیر محتاج نیست منظوم</p>	
<p>در روز شیر وقت صید کوران پی افشای نور از لوله خورشید کش چون سدر و لبستان سرب افلاک</p>	<p>کج جوید مرد از حیل موه بان نه نوز ماه مستغنی است جاوید نه جوید یاوری از خار و خاشاک</p>
<p>چهره بختندی و نفرت بنور لوله شمشیر آبرش افزوده و دین حاسد دولت بزرگ سنان جان ستانش و دخته کند دیو بند افنی مانده شش زنجیر گردن مخالفان و گرز البرز پستش شکن گردن کشان منظوم</p>	
<p>فروغ دولتش از بخت نمیرود زبان تیغ او اندر زبانه بجزم رزم لشکر هر کجا را ند چو تاج خویش در سده لبه تیغ</p>	<p>چو ماه نوستن اید روز بر روز چراغ فتح را اگر دوز بان به آب تیغ گروخته بنشانند چونام خویش در فیروز منته</p>

شمشیر آب رنگ آتش فلکش چون صواعق شعله بار خرمین روزگار معانی را سوزش  
 و بلیک و لک و ز برق کردارش دین مخالفان که ماده عین الکمال است پرده خسته  
 باسعت غمیش تو سن سپهرین لنگ و باد مست و اثره زینش و در عالم  
 اسکان تنگ کرد صواعق گیر و دارش صندل جبهه ماه تمام موج خون مویک و کارزارش  
 خازنه رویت سپهرام

## منظوم

هر که پروی شدن سدا بسین	مهت براد چو بر سر دوزن
تیغ بر آرد چو چشم از غلاف	لحظه افتد در دل السبز قاف
مهر بود با سپهرش تو امان	چهره را استریت آسمان
کوه ز غمیش چو سیاه آورد	باد ز سیه چو باد آورد
پل از سلم جایش سپهر	لحا از شمع رخس نور صبر
تا کره خاک بود بر تراز	باد کنبه وز ت آتش مدار
آب لقب آباد بجویش مرام	روی زمین باد بگلش تنام
بر هر کس غالب مطلق بود	چون فلکش ملک برود نق بود

گوهر آسود ساختن و امان سامه ارباب عقل و دانش و اصحاب  
 چشم و نبش بزرگ سخاوت بکیران و داد و دوش بله پایان  
 حضرت شهباز معتمد علی بخش عالم جوهر گران مایه حسن

گوهرت هوار بگرش بود خله افتد مکه و سلطنت  
 بر خاندان گلزار فیض و اکرام و چنین آری این گلشن سعادت فرخنده ز جام واضح و روحی باد  
 که در صد لقمه روزگار بجا بر دوستان عالم با پادشاهی شاداب تر از انان و تومری لذت تر از  
 احسان نیست و افلاطون الی سیکویر احسان آنست که به بند پیش از خواستن و بعد از  
 و بعد از خواستن مکافات خواستن است و از حکمی رسیدند که نشان کریم و ولیم چیست  
 گفت کریم آنکه ندو آشنا شود و در بیگانه ولیم آنکه دیر آشنا شود و زود بیگانه و بزرگ  
 گوید صاحب کم مکر بود اگر چه در ولش باشد و بخیل ذلیل است اگر چه تو مکر بود

لطیفه

سخنی در حقیقت بخیل است و بخیل در حقیقت سخنی نیز که سخنی آنچه دارد همه با خودی بود  
 و بخیل هر چه دارد برای دیگران میگذارد و حکما گفته اند سخاوت را سه است از اراط  
 و تغریب و صد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از زیادتی خرج بر دخل  
 و صرف مال بغیر ضرورت و بدل ابرال بنیر مستحق و این شیوه سفاهت و شرعاً با حق این  
 لازم و صد دوم کنایه از زیادتی احتیاط مال است و صاحب این طبیعت را نیز سخنی نمان  
 گفت زیرا که این شیوه به بخیل قریب تر است و صد سوم هم دوست و در شرح آن همین قدر کافی است  
 که چون از خود ضعیف تری بینی او را دستگیری کنی و چون گرسنه برورت بسیار او را  
 از طعام محروم کنی کسی که قال عسیر دخل و اما سائل فسلطتمش و کافر  
 لغت بخشش را شاید اگر چه مستحق باشد دستگیر کنند و طلب را محمود است

اگر چه غنی بود اکنون باید دانست که عطیات و صدقات را اسامی بسیار است اگر در حق اهل و عیال است نفقه گویند و اگر در حق والدین بر گویند و اگر از برای امام و مجتهد یا عالم و اگر برای استاد و پدید و اگر برای بزرگان زمان تحفه و اگر برای یاران و دوستان بهر اگر برای فقراء مساکن صدقه و خیرات و اگر بوجوه شکر می است مروت و اگر بی عوض است احسان و اگر بزرگی بخادمان و خردان عطا و انعام و اگر به احسان و منعمان به بند صدقه و اگر در تراخی حال داده شود سماعت و اگر با وجود احتیاج خود صرف کند کرم و اگر به جانه آری را محتاج دین به بند وجود و اگر به چیز خود را در راه خدای تعالی تصدق نماید بذل و ایثار و اگر زمین و باغ و رباط را در راه خدا به بند وقف و اگر بیچ چیز دل بسگی نماند و بهر جا که اسل طبیعت است به بند سخا و اگر به احسان که کند و ندانند که احسان کرده اند خیرت و جوایز و زکوات و خمس و غیره ازین جدا گانه است

## قانع

در عطیات و صدقات چند انکار احتیاج آید بهتر زیرا که در آن حسنات بسیار است و خوانند بسیار از آن چه یکی این است که آن هر گاه خواسته باشد که عمل خیر می مخفی از خلق نماید در آن وقت نفس الهامه صدور آن عمل را بنوعی میخواهد که خلق بر آن اطلاع یابند و شیطان نیز در راه وی مدد گاری شود پس نهان کنند خیر در آن زمان کونی با نفس و شیطان محاربه نمایند و بخلاف ایشان آن عمل از وی بوجه صدوری آید ازین جهت توانش عظیم است و علاوه آن قانع دیگر هم است که چون اهل طمع در جهان بسیارند بعضی مستحق و برتر



باستحق و منظر عظامی که سلسله اطعام است و چون مطامع در حرکت آید بر آینه آن شخص  
 برون سهام طمع خواهد شد و حال از دور بیرون نیت یا اگر جمیع طامعان را خوشنود باید است  
 در این محال است چه بر چند مال بسیار باشد هر صد گدایان شترخ چشم پر نخواهد شد رعایت کار  
 به طحال و ناخوشنودی خواهد کشید یا اگر استر ضامی خاطر جمعی باید کرد و دست رو بر زمین  
 طالع باید نهاد آن نیز منجیب آزار دل و قروح کینه و حصول بدنامی است پس بر حال انفعالی بود

مصراع

ظاہر کنن کہ بر تو گدایان غلو کنند

حکایت

آوردند آنکه جناب امیر المومنین علی علیه السلام روزی در منابر مسلمانان و رآند و گفت ای عسکرم  
 یا اهل القصور بدانید که مال نامی شمارا دیگران مالک شدند و در خانه نامی شما و گران سکونت کرد  
 این بود اخبار شما و دنیا پیش ما حالا شما احوال آنجا را بگوئید اهل قبور حکم الهی اقول جواب  
 سلام دادند که عسکرم السلام یا امیر المومنین و گفتند ما یان آنچه را دریم یا نتریم و آنچه که از شتریم  
 خود کردیم و نه از آن نشیمانیم و نیز خبر است که آن عالیجناب ولایت مآب روزی زار زار  
 میگفت صحابه پرسیدند یا امیر المومنین سبب گریه چیست فرموده زیاد ازین کلام سبب  
 خواهد بود که امروز صفت روز است که همایند در خانه ام قدم رنج نفرموده و خانه من از برکت

ضیف گویم است

حکایت

از حاتم پرسیدند که از خود سستی تر سیس را او بر گفت بلی ما با جماعتی در سفر بودیم و در یکی  
 در قریه سگانه شغلیه از قبیله بنی تمیم فرستادند و آن شخص در بقاعت خود پیش از ده  
 نه است یکی را کشت و برای مالکیت کرده آورد و آن کباب ما را خوش آمد میسر بان چون  
 رغبت ما در یافت بیرون رفت و یک یک را می کشت و کباب کرده میفرستاد تا که آن وقت  
 گو سپند را حرف ضیافت نمود چون از حال وی آنگاه گشتم علامت کردم گفت سبحان الله  
 مرا چیزی باشد و همان را خوش آمد و بجهت کم پرسیدند که تو او را چه دادی گفت  
 سه صد شتر و پانصد گوسفند گفتند پس تو از وی چه کمیتی داشتی گفت بیست او بر چه  
 داشت من داد و من هر چه داشتم بوی نه اوم

### حکایت

آورده اند که چون حاتم طائی وفات کرد و او را جناح سپردند تضرع قبر وی در موضع  
 واقع شد و آن را که بگذر بسیل بود و قتی از اوقات ایران عظیمه ابریه سیلی باطل بیاید و نزد  
 بود که قسبه حاتم را در ایران کشته پذیرش برین عاجز مطلق نشد خواست که قالب او را بوضع  
 نقل کنند تا ازین آفت امین گردد چون سده قبر او باز کردند و دیدند که همه اعضا وی از زمین  
 و دست راست او که بیچ زجره تغیر نیافته بود مردم از آن تعجب شدند و از چنان صورتی  
 در شگفت مانده صاحب بدیه در میان نظر گیان بود گفت ای ایمان ازین رو داد تعجب نشود  
 و از سست دست حاتم عجب دیدارید که او برین دست سلطان خیر بسیار رسانید  
 لاجرم در حمایت جوهر کرم سست مانع

## حکایت

روزی مهدی باقیه با پیشم گفت که مردم از بخیلی و سخاوت عرب اخبار غیره روایت میکنند  
 اما نزد تو آنچه باشد بگو گفت خوبی بمشقی هازم دیاری شدیم تا فردا ششم تا شام میرانم  
 بخیمه اعراپه رسیدم عورتیه که در آن خمیده بود گفت چه کی گفتم  
 همان گفت همان را بخانه من چه کار صحرانگشاده است هر جا که خواهی فرود اسی این گفت و  
 قدری گندم آورد و نان چند تخته تنهاتاول نمود بعد لطف شوهرش آمد و با او ظرفی پر از شیر  
 بود سلام کرد و از حال من پرسید گفتم مسکونم گفت خوش آمدی و بخانه رفت و صورت خود گفت  
 اسی غلامه همان را گرسنه داشته گفت قوت خود را چاکبسی و هم واگر بر هم گرسنه بمانم برین سخن  
 میان زن و شوهر مشاجره دست داد شوهر چوبی بر سر زن زد و سرش شکست و آن توج  
 پر از شیر که با خود آورده بود بمن داد و عذر خواهی نمود و من آن شیر را نوشیدم و خوشوقت  
 گشتم بعد از آن بیرون آمد و شتر من که الیتاده بود بر چند استغفا جسم قبول نه نمود و گفت  
 صورت ز بند که همان من گرسنه بخواب دو دوشم بسیار صحت و گوشت ماقه کباب بکرد  
 و بمن میداد و قدری پیش زن می انداخت و میگفت بگردد بر مارت باشد چون صبح نمودار  
 گردید اعراپه بر خاست و بیرون خمیر رفت و من برای شتر منموشه نشسته بودم بعد ساعتی دیدم  
 که می آید و شتری خوب همراه دارد و گویند رانده دیدن او سیری حاصل نشود و من داد و پار  
 از گوشت ماقه در نوشته من نهاد و روان ساخت من بر عادت معهود میرانم تا شام که آن  
 بخیمه رسیدم عورتیه در خمیده بود بر روی سلام کردم او جواب سلام داد و پرسش احوال من نمود

گفتم همانم عورت طعامی که داشت بمن داد بعد از ساعتی شوهرش آمد سوال کرد  
 که چینی کفتم همانم گفت همان را بخیمه چه کار و درون خیمه رفته از عورت طعام طلب  
 کرد عورت گفت به همان دادم گفتم طعام من چرا به همان دادی و میان این نزاع  
 عظیمه واقع شد شوهرش عصاب برداشت و بر زن انداخت و سر زن بشکست بنشینم  
 گوید مرا خنده تمقبه در گرفت اعرابی مرا خندان دید بیرون آمد و بسبب خنده پرسید من  
 صورت حال گذشته با او میان نمودم گفتم آن عورت خواهر من است و این زن خواهر  
 آن شخص است مهدی چون این حکایت بشنید از اتفاق طبایع آن بالغایت متعجب گردید

### حکایت

آورده اند که در زمان حضرت داود علی نبیا و علیه السلام زنی از خانه خود بیرون آمد کرده  
 نان در سه رطل جو همراه داشت فقیری از وی سوال نمود آن سه گرده نان را با او داده  
 با خود گفت چرا در آسیا کنم و نان معاش نمایم و آن جو در طریقی بود و بر سر داشت  
 ناگاه تنه بادی وزید از سر او در برود زن از آن تنگ دل شد بخدمت حضرت داود  
 علیه السلام رفت و از آن واقعه حکایت کرد حضرت داود فرمود که نزد فرزند سلیمان  
 برو و این واقعه را معروضه دار آن زن بخدمت سلیمان رفته با چرا بروضه رسانید آن حضرت  
 جهت سکین خاطر هزار درهم بوی عطا نمود زن بازگشته نزد حضرت داود آمد و ویرا  
 بر با چرا اسلحه گردانید حضرت داود فرمود که در هم را پس ده و بگو چیزی نمیخواهم بخرانکه مرا  
 خبری که با چرا بر من ظلم نمود زن باز نزد سلیمان علیه السلام رفت و آن حضرت هزار

در هم دیگر بر آن بیفزود و زن همچنان بخدمت داد و علیه السلام مراجعت نمود و آن حضرت  
 دیگر باره فرمود که درم مارا با او باز گردان و گو چندی نماند ایستاد از خدای تعالی سوال  
 نمایی که فرشته را که بر او سرکلی است برای تو حاضر سازد تا سر این واقعه منکشف شود پس  
 حضرت سلیمان علیه السلام استغاثی فرشته باد از حضرت رب العباد نمود چون حاضر شد  
 احوال پرسید فرشته گفت تا جری امان بسیار بدین طرف می آید ناگاه در فلان میان  
 نوشته دی تمام شد و بجناب الهی نذر کرد که از نوشته هر کس که خرد و نیاید بر می آید  
 سوال نمود را با تسلیم نماید من بکلم الهی ظرفی پر از جواز سرزن بر گرفته باورسانم و اکنون  
 برود واجب شد که نذر خود را دنا کند حضرت سلیمان علی نبی و علیه السلام آن ماجرا را فی الفور  
 حاضر ساخت از وی سوال فرمود و او متعرف شد از آن حضرت استغاثی نمود که آن زن حاکم  
 جور طلب فرماید چون زن حاضر شد گفت آن مال که صد و شصت هزار دینار بود پس  
 خواند نمود سبحان الله آن زن از سودانی که با خداوند عالم کرد چنین سودی برداشت  
 و بپوش آن سه کرده تان و قدری جو این قدر مبلغ از خزانه واجب لی منت یافت پس  
 مرد عاقل اگر حاضر پرسود خواهد باید که با حضرت کریم معامله نماید

### حکایت

آورده اند که یکی از علمای اصفهان را عادت بود که هر چه از مال دنیا برست وی آید  
 همه راه در رضای خدا صرف نمودی و خرج می کرد هم پیش خود نگذاشتی اتفاقاً روزی  
 جمعی از دولتیان بخانه او دیدی وارد شدند و در آن روز آن بزرگ بسیار زیبارگ و نوا

بود و دستش بجای نرسید از روی اضطراب نزدیکی از دوستان خود روزه بگفت  
 ما بکجا در ایشان چیزی طلب نمود آن عزیز قلیبی که متشش گذرانید عذر را خواست  
 که اگر چه این قلیل لیاقت آن نداشت که کعبه رشتا تو آن آورد اما من درم که آنچه نزد  
 من وجود است از آن خانه برای خود تعمیر کردن میخواهم آن بزرگ پرسید که چو قدر مبلغ  
 برای خرج عمارت بسیار می گفت با صد و بیست و پنج گفت این مبلغ را فی الحال بمن ده تا در راه  
 خدا صحت کنم و فقرا دار باب استحقاق را خشنود سازم و عرض این خانه در شبست غیر  
 سه شت بسیار مرتب بتوجه الدنایم و برین اقرار و تکیه بدست خود تسلیم نموده بدست تو  
 بسیارم تا شیفه خاطر تو شود آن مرد گفت چون من درین مدت از تو فحلات واقع نشد  
 و کذب و دروغ و نقض عهد من باشد نه نموده ام اگر تو ضامن می شوی و تعدد میکنی چه ضمانت  
 آن بزرگ سندی بخط خود نوشت و بدست او داد باین مضمون که عرض این که خدا استحقاق  
 این کس را در حجت خانه خواهد داد چون آنرا سند نگرفت بجمع خاطر زیر تسلیم نمود و باین  
 خود وصیت کرد که هرگاه ایام حیاتش منقضي شود این وثیقه را بادی در کفن بچیند و در  
 قضا در هر سال بجزار رحمت ایزدی پیوست و بر وفق وصیت او آن کاغذ را با وصیت  
 در کفن گذاشتند هر بزرگ صبح روز وفات آن مغفور چون برای ادای نماز بسجده رفت  
 آن سند را در محراب افتاده دید چون برداشت و بر پشت آن نگاه کرد بدست قدرت  
 بخط سبزه نوشته بود که آن کس را از عهد ضمان تو بیرون آوریم و هر چه مستحق شد بچیند  
 با و دادیم چون آن بزرگ بر مضمون این آیات رحمت مطلع شد زار زار گریست و بر آس